

داستانک

آرامش سنگ

مرد جوانی کنار نهر آب نشسته بود و غمگین و افسرده به سطح آب زل زده بود، مرد سالخورده ای از آنجا می گذشت. او را دید و متوجه حال پریشانش شد و کنارش نشست، مرد جوان بی اختیار گفت:

عجیب آشفته ام و همه چیز در زندگی ام به هم ریخته است، به شدت نیازمند آرامش هستم و نمی دانم این آرامش را کجا پیدا کنم؟ مرد سالخورده برگه ای از درختی کند و آن را داخل نهر آب انداخت و گفت: به این برگ نگاه کن وقتی داخل آب می افتد خود را به جریان آب می سپارد و با آن می رود... سپس سنگی بزرگ را از کنار جوی آب برداشت و داخل نهر انداخت.

سنگ به خاطر سنگینی اش داخل نهر فرو رفت و در عمق آب کنار بقیه ی سنگ ها قرار گرفت، مرد سالخورده گفت: این سنگ را هم که دیدی، به خاطر سنگینی اش توانست بر نیروی جریان آب غلبه کند و در عمق نهر قرار گیرد، اما امواجی را روی آب ایجاد کرد و بر جریان آب تاثیر گذاشت، حال تو به من بگو آیا آرامش سنگ را می خواهی یا آرامش برگ را مرد جوان مات و متحیر به او نگاه کرد و گفت: اما برگ که آرام نیست، او با هر افت و خیز آب نهر بالا و پایین می رود و الان معلوم نیست کجاست!؟ لااقل سنگ می داند کجا ایستاده و با وجودی که در بالا و اطرافش آب جریان دارد اما محکم ایستاده و تکان نمی خورد، من آرامش سنگ را ترجیح می دهم.

مرد سالخورده لبخندی زد و گفت: پس حال که خودت انتخاب کردی چرا از جریان های مخالف و نامالیقات جاری زندگی ات می نالی؟ اگر آرامش سنگ را برگزیده ای پس تاب نامالیقات را هم داشته باش، و محکم هرجایی که هستی... آرام و قرار خود را از دست مده، در عوض از تاثیری که بر جریان زندگی داری خشنود باش. مرد جوان که آرام شده بود نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و از مرد سالخورده پرسید: شما اگر جای من بودید آرامش سنگ را انتخاب می کردید یا آرامش برگ را؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت: من تمام سعی ام را در راه بهتر شدن زندگی خود می کنم، و نتیجه را با اطمینان، به خالق رودخانه هستی می سپارم، چون می دانم در آغوش رودخانه ای هستم که همه ذرات آن نشان از حضور او دارد، از افت و خیزهای هرگز دل آشوب نمی شوم، من آرامش استقامت سنگ، و درجران بودن برگ را می پسندم، و می دانم که خدایی هست که هم به سنگ توانایی ایستادگی را داده است، و هم به برگ توانایی همراه شدن با افت و خیزهای سرنوشت را، و بمن که انسانم در هر لحظه قدرت انتخاب و تغییر و دگرگونه زیستن را... دوست من!

تو در هر شرایطی حق انتخاب داری و درون همه مشکلات، امکانات زیادی نهفته است، که اگر آرامش خود را با توکل بخدا حفظ کنی، قادر خواهی بود بموقع درست از بهترین آن امکانات استفاده کنی.

جز توکل بر خدا سرمایه ای در کار نیست

هر کرا باشد توکل کار او دشوار نیست...

قانون انتخاب

اساسی ترین انتخابی که در زندگی داریم این است:

"وسعت یابیم، یا در هم فرو رویم؟!"

انرژیهای خلاقه و بیانگر خود را بصورت مثبت به این جهان عرضه کنیم یا منفی؟! وضعیت ما هر چه باشد، ما قدرت انتخاب جهت گیری خود را داریم. در هر کدام از ما قهرمانانی هستند، با آنها حرف بزن، پیش می‌آیند. بیشتر موجودات روی زمین، نسبت به انسان، انتخابهای آگاهانه نسبتاً محدودی دارند، آنها عمدتاً از طریق غرایز و تطبیق با محیط، کار می‌کنند. ما افراد بشر، قدرت انتخاب بسیار گسترده ای داریم، زندگی روزانه ما تشکیل میشود از يك سلسله انتخابها و عمل کردن به آنها به اراده خودمان.

آنچه که خداوند تقدیر ما قرار داده اینست که بما قدرت انتخاب عنایت فرمود، البته این امکانت درمقایسه با امکانات نامحدود خداوند محدود است، ولی هر چه هست، پاداش و مجازات روز جزا بر اساس همین قدرت اراده و انتخاب ماست، همچنین در این دنیا از عکس العمل انتخابات خود بر خوردار می شویم، که حاصل آن چیز است که آنرا سرنوشت خود می دانیم، سرنوشتی که بناچار باید بارسئولیت آنرا بدوش بگیریم. مواظب افکارت باش که کلامت می شود. مواظب کلامت باش، که عملت می شود. مواظب عملت باش، که عاداتت می شود. مواظب عاداتت باش، که شخصیتت میشود. مواظب شخصیتت باش که سرنوشتت می شود ...

استقامت در اخلاص

گویند: "دربی اسرائیل عابدی بود، شنید در آن نزدیکی درختی است که مردم آنرا می پرستند! عابد درخشم شد، و از بهر خدا و تعصب در دین تیر بردوش نهاد و رفت که درخت را ببرد! ابلیس به صورت پیری بر او ظاهر شد، و پرسید کجا میروی؟ گفت: "برای بریدن فلان درخت." ابلیس گفت: "برو بکار عبادتت مشغول باش، ترا چه به اینکار؟" عابد سخت بر او آویخت و او را بر زمین زد و برسینه او نشست، ابلیس گفت: "دست از من بدار تا ترا سخنی نیکو گویم."، دست از وی برداشت، ابلیس گفت: "این کار، کار پیغمبران است نه تو!" عابد گفت: "من از این کار باز نگردم." و دو باره با ابلیس دست به یخه شد، و او را به زمین زد، بار دوم ابلیس گفت: تو مردی درویش هستی این کار را به دیگران واگذار، من روزی دو دینار بر بالین تو گذارم، که هم هزینه خود کنی و هم به دیگر عابدان دهی."

عابد پیش خود گفت: "يك دینار آن صدقه دهم و دینار دیگر خود بکار برم و این بهتر از درخت برکندن است که مرا بدان نفرموده اند، و من پیغمبر نیستم!"

دگر روز دو دینار زیر بالین خود دید برگرفت! تا روز سوم که هیچ دیناری بر بالین خود ندید، تیر برداشت و عازم بریدن درخت شد، ابلیس در راه رسید و به او گفت: "ای مرد این کار، کار تو نیست." و باهم در آویختند، ابلیس او را بر زمین زد و بر سینه او نشست، عابد پرسید: "چه شد که آن دو بار من ترا بر زمین زدم و این بار درماندم؟"

گفت: "آن دو بار بهر خدا در آویختی، و این بار بهر دینار، اول برای خدا به اخلاص آمدی و از جهت دین خدا خشم گرفتی، خداوند ترا نیرومند ساخت، اکنون بهر طمع خویش آمدی و از بهر دنیا خشم گرفتی و پیرو هوای نفس خود شدی، لاجرم نا توان شدی."

از محمد مصطفی (ص) پرسیدند اخلاص چیست؟ فرمود: "اینکه گوئی پروردگار من خدای یگانه است،

پس از آن در آنچه مأمور شده ای استقامت داشته باشی".

پیرطریقت گفت: " الهی دانی که من نه بخود باین روزم، نه به کفایت خود شمع هدایت افروزم، از من چه آید؟ و از کردار من چه گشاید؟ طاعت من به توفیق تو، خدمت من به هدایت تو، توبه من به رعایت تو، شکر من، به عنایت تو، ذکر من به الهام توست، همه توئی، من کی ام؟ گر فضل تو نباشد من بر چه ام؟! " و اینکه خداوند بهشت به ازاء عمل داد، تسکین دل بنده را گفت و نوازش زیاد کرد و گرنه بنده داند که عمل با تقصیر او، سزاوار آن درگاه نیست، و آن منزلها و درجه ها جزای این عمل نه! اما بفضل خود نا شایسته، شایسته می کند و نا پسندیده می آراید و نیک خدائی و مهربانی خود با بنده می نماید. الهی! چه زیباست ایام دوستان تو با تو، و چه نیکوست معاملت ایشان در آرزوی دیدار تو! چه خوش است گفتگوی ایشان در راه جستجوی تو، چه بزرگوار است روزگار ایشان در سرکار تو...

خواجه عبدالله انصاری"

تعبیر زندگی

از خیاطی پرسیدند:

زندگی یعنی چه؟

گفت: دوختن پارگی های روح با نخ توبه

از باغبانی پرسیدند:

زندگی یعنی چه؟

گفت: کاشت بذر عشق در زمین دلها، زیر نور ایمان.

از باستان شناسی پرسیدند:

زندگی یعنی چه؟

گفت: کاویدن جانها برای استخراج گوهر درون.

از آئینه فروشی پرسیدند:

زندگی یعنی چه؟

گفت: زدودن غبار آئینه دل، با شیشه پاک کن توکل!

از میوه فروشی پرسیدند:

زندگی یعنی چه؟

گفت: دست چین خوبی ها در صندوقچه ی دل!

مدد از باریتعالی

درتحفةالاحوان حکایت شده است که مردی منافق زن مؤمنی داشت،

که درتمام امور خود به اسم باری تعالی مدد می جست،

و در آغاز هرکار «بسم الله الرحمن الرحيم» میگفت، و شوهرش از توسل و اعتقاد او

به بسم الله

بسیار خشمناک میشد و از منع او چاره نداشت،

تا آنکه روزی کیسه کوچکی از زر را به آن زن داد و گفت آنرا نزد خود نگاه بدار!

زن کیسه را گرفت و گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم» آن را در پارچه ای پیچید

و گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم» و آن را در مکانی پنهان نمود و بسم الله گفت.

فردای آن روز شوهرش کیسه را سرقت نمود، و به دریا انداخت تا آنکه او را بی اعتقاد، و شرمنده کند.

پس از انداختن کیسه در دریا به دکان خود نشست، و در بین روز صیادی دو ماهی آورد که بفروشد.. مرد منافق آن دو ماهی را خرید و به منزل خود فرستاد، که آن زن غذایی از برای شب او طبخ کند.

چون زن شکم یکی از آن ماهیان را پاره نمود کیسه را در میان شکم او دید!

بسم الله گفت و آن را برداشت و در مکان اول گذاشت.

چون شب شد و شوهرش به منزل آمد زن ماهیان بریان را نزد او حاضر ساخته، تناول نمودند.

آنگاه مرد گفت: کیسه زر را که نزدت به امانت گذاشتم بیاور.

آن زن برخاسته، «بسم الله الرحمن الرحيم» گفت و آن را در پیش شوهرش گذاشت.

شوهر از مشاهده کیسه بسیار تعجب نموده، و سجده شکر الهی را به جای آورد و از جمله مؤمنان گردید.

براستی که خداوند بهترین حفظ کننده، و رحمان و رحیم است...

زن مهربان

روزی زنی با شوهرش غذا میخورد، فقیری درب خانه را زد.

زن بلند شد و دید که فقیر است، غذایی برداشت تا به او بدهد.

شوهرش گفت: کیست؟

زن جواب داد: فقیر است برایش غذا میبرم.

شوهرش مانع شد، تا اینکه جر و بحث شان بالا گرفت و کارشان به طلاق کشید.

سالیان سال گذشت و زن شوهر دیگری گرفت.

روزی با شوهر دومش غذا میخورد، که فقیری در خانه را زد، مرد در را باز کرد،

دید که فقیری است که نیاز به غذا دارد.

به خانه برگشت و گفت: ای زن غذایی برای فقیر ببر .

زن فوراً بلند شد و غذا را برد.

اما . . .

زن با چشمانی پر از اشک برگشت.
شوهرش گفت چه شده ای زن؟!
زن گفت: این فقیر که درخانه آمده شوهر قبلی من است .
مرد زنش را در آغوش گرفت و سپس رو به او کرد و گفت:
من هم همان فقیری هستم که آن روز به درخانه شوهرت آمدم .

...
هیچگاه زمان به یک حال نیست، پس محبت و مهربانی را هرگز فراموش نکنیم...

خیر است ان شاءالله

در روزگاری کهن پیرمردی روستا زاده ای بود که یک پسر و یک اسب داشت.
روزی اسب پیرمرد فرار کرد و همه همسایگان برای دلداری به خانه اش آمدند و گفتند:
عجب شانس بدی آوردی که اسب فرار کرد!
روستا زاده پیر در جواب گفت:
از کجا می دانید که این از خوش شانسی من بوده یا بد شانسی ام؟
و همسایه ها با تعجب گفتند؟ خب معلوم است که این از بد شانسی است!
هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که اسب پیرمرد به همراه بیست اسب وحشی به خانه برگشت.
این بار همسایه ها برای تیریک نزد پیرمرد آمدند: عجب اقبال بلندی داشتی که اسبت همراه بیست اسب دیگر
به خانه برگشت .
پیرمرد بار دیگر گفت: از کجا میدانید که از خوش شانسی من بوده یا از بدشانسی ام؟
فردای آنروز پسر پیرمرد حین سواری در میان اسبهای وحشی زمین خورد و پایش شکست .
همسایه ها بار دیگر آمدند و گفتند:
عجب شانس بدی!
کشاورز پیر گفت: از کجا میدانید که از خوش شانسی من بوده یا از بدشانسی ام؟
چند تا از همسایه ها با عصبانیت گفتند: خوب معلوم است که از بد شانسی تو بوده پیرمرد کودن!
چند روز بعد نیروهای دولتی برای سربازگیری از راه رسیدند، و تمام جوانان سالم را برای جنگ در سرزمین
دور دستی با خود بردند، پسر کشاورز پیر بخاطر پای شکسته اش از اعزام معاف شد .
همسایه ها برای تیریک به خانه پیرمرد آمدند:
عجب شانسی آوردی که پسرت معاف شد و کشاورز پیر گفت: « از کجا میدانید که ...؟! »

نتیجه:

همیشه زمان ثابت می کند که بسیاری از رویدادها را که بد بیاری و مسائل لاینحل زندگی خود می پنداشته ایم،
خیرمان بوده و آن مسائل، نعمات و فرصتهایی بوده که زندگی به ما اهدا کرده است، و خداوند در قرآن کریم
فرموده:

«چه بسا چیزی را شما دوست ندارید و درحقیقت خیر شما در آن است، و چه بسا چیزی را دوست دارید، و در
واقع برای شما شر است، خداوند می داند و شما نمی دانید.»

قرآن کریم // (216 : 2)

عشق بازی با نام دوست

نشسته بود، و گوسفندانش پیش چشم او، علفهای زمین را به دهان مگرفتند و مجویدند .
صدها گوسفند، در دستهای پراکنده، منظره کوهستان را زیباتر کرده بود .
پشت سرش، چند صخره و کوه و کتل، به صف ایستاده بودند .
ابراهیم، به چه ماندیشد؟ به شماره گوسفندانش؟ یا عجایب خلقت و پروردگار هستی؟
نگاهش به خانهای مماند که در هر گوشه آن، چراغی روشن است .
گویی در حال کشف رازی یا حل معمایی بود .
نه گوسفندان، و نه ماه و خورشید و ستارگان، جایی در قلب شیفته او نداشتند .
آن جا، جز خدا نبود، و خدا، در آن جا، بیش از همه جا وجودش احساس می شد،
گوسفندان مرفتند و مآمدند، و ابراهیم از اندیشه پروردگار خود، بیرون نمآمد .
ناگهان، صدایی شنید؛ صدایی که او سالیان دراز در آرزوی شنیدن آن از زبان قوم خود بود.
اما آنان جز بت و بت پرستی، هنری نداشتند، آن صدا، نام معشوق ابراهیم را به گوش او مرساند.
- یا قدوس! (ای خداک پاک و بعیب و نقص)
ابراهیم از خود بخود شد و لذت شنیدن آن نام دلانگیز، هوش از سر او برد ...
چون به هوش آمد، مردی را دید که بر صخره بلندی ایستاده است،
گفت: "ای بنده خدا! اگر يك بار دیگر، همان نام را بر زبان آری، دستهای از گوسفندانم را به تو
مدهم ."
همان دم، صدای ((یا قدوس)) دوباره در کوه و دشت پیچید ...
ابراهیم در لذتی دوباره و بیپایان، غرق شد . شوق شنیدن نام دوست، در او چنان اثر کرد
که جز شنیدن دوباره و چند باره، اندیشههای نداشت
- دوباره بگو، تا دستهای دیگر از گوسفندانم را نثار تو کنم .
- یا قدوس!
- باز هم بگو!
- یا قدوس!
.
.
دیگر برای ابراهیم، گوسفندی، باقی نمانده بود؛
اما جاننش همچنان خواستار شنیدن نام مبارک خداوند، بود ...
ناگهان، چشمش بر سگ گله افتاد و قلاده زرینی که بر گردن او بود .
دوباره به شوق آمد و از گوینده ناشناس خواست که باز بگوید و عطایی دیگر بگیرد .
مرد ناشناس يك بار دیگر، صدای ((یا قدوس)) را روانه کوهها کرد و ابراهیم بار دیگر

به وجد آمد

اکنون، دیگر چیزی برای ابراهیم نمانده است تا بدهد و نام دوست خود را باز بشنود .

شوق ابراهیم، پایان نپذیرفته بود، اما چیزی برای نثار کردن در بساط خود نمی یافت .

نگاهی به مرد ناشناس انداخت و آخرین دارایی را نیز به او پیشنهاد کرد ...

- ای بنده خوب خدا! يك بار دیگر آن نام دلنشین را بگوی تا جان خود را نثار تو کنم ...

مرد ناشناس، تبسمی زیبا در صورت خود ظاهر کرد و نزد ابراهیم آمد .

ابراهیم در انتظار شنیدن نام دوست خود بود؛ اما آن مرد، گویی سخن دیگری با ابراهیم داشت .

- من جبرئیل، فرشته مقرب خداوندم .

در آسمانها سخن تو در میان بود و فرشتگان از تو میگفتند؛

تا این که همگی خدای خویش را ندا کردیم و گفتیم:

((بارالها! چرا ابراهیم که بنده خاکی تو است به مقام ((خلیل الهی)) رسید و ما را این مقام نیست .

خداوند، مرا فرمان داد که به نزد تو بیایم، و تو را بیازمایم،

اکنون معلوم گشت که چرا تو خلیل خدا هستی، زیرا تو در عاشقی،

به کمال رسیدهای ...

مقام ((خلیل الهی)) یعنی مقام دوست خدا بودن. در قرآن کریم، ابراهیم، خلیل و دوست خدا خوانده شده است:

اتخذ الله ابراهیم خلیلا؛ یعنی خداوند، ابراهیم را دوست خود گرفت .

...

ای ابراهیم! گوسفندان، به کار ما نمایند و ما را به آنها نیازی نیست،

همه آنها را به تو باز مگردانم.

ابراهیم گفت: شرط جوانمردی و در مرام آزادگان نیست که چیزی را به کسی ببخشند، و سپس بازگیرند .

من آنها را بخشیدهام و باز پس نمیگیرم .

جبرئیل گفت: پس آنها را بر روی زمین میپراکنم، تا هر يك در هر کجای صحرا و بیابان که میخواهد، بچرد، پس، تا قیامت، هر که از این گوسفندان، شکار کند و طعام سازد و بخورد، مهمان تو است و بر سفره تو نشسته است...

عشق آنست که صد دل بیک یار دهی

و نه آنکه یک دل به صد یار دهی ...

آیا واقعا خدا عادل است؟

زنی به حضور حضرت داوود (علیه السلام) آمد و گفت:
ای پیامبر خدا پروردگار تو ظالم است یا عادل؟ داوود (علیه السلام) فرمود:
خداوند عادل است که هرگز ظلم نمی کند. سپس فرمود:
مگر چه حادثه ای برای تو رخ داده است که این سؤال را می کنی؟
زن گفت: من بیوه زن هستم و سه دختر دارم، با دستم، ریسندگی می کنم،
دیروز شال بافته خود را در میان پارچه ای گذاشته بودم و به طرف بازار می بردم،
تا بفروشم، و با پول آن غذای کودکانم را تهیه سازم، ناگهان پرنده ای آمد و آن پارچه را از دستم
ربود و برد، و تهیدست و محزون ماندم و چیزی ندارم که معاش کودکانم را تامین نمایم.
هنوز سخن زن تمام نشده بود، در خانه داوود را زدند، حضرت اجازه وارد شدن به خانه را داد،
ناگهان ده نفر تاجر به حضور داوود (علیه السلام) آمدند،
و هر کدام صد دینار (جمعا هزار دینار) نزد آن حضرت گذاردند و عرض کردند:
این پولها را به مستحقش بدهید. حضرت داوود (علیه السلام) از آن ها پرسید:
علت این که شما دست جمعی این مبلغ را به اینجا آورده اید چیست؟
عرض کردند: ما سوار کشتی بودیم، طوفانی برخاست، کشتی آسیب دید،
و نزدیک بود غرق گردد و همه ما به هلاکت برسیم، ناگهان پرنده ای دیدیم،
پارچه سرخ بسته ای سوی ما انداخت، آن را گشودیم،
در آن شال بافته ای دیدیم، به وسیله آن، مورد آسیب دیده کشتی را محکم بستیم،
و کشتی بی خطر گردید، و سپس طوفان آرام شد و به ساحل رسیدیم،
و ما هنگام خطر نذر کردیم که اگر نجات یابیم هر کدام صد دینار، بپردازیم،
و اکنون این مبلغ را که هزار دینار از ده نفر ما است به حضور آورده ایم،
تا هر که را بخواهی، به او صدقه بدهی.
حضرت داوود (علیه السلام) به زن متوجه شد و به او فرمود:
پروردگار تو، از دریا برای تو هدیه می فرستد، ولی تو او را ظالم می خوانی؟
سپس هزار دینار را به آن زن داد، و فرمود: این پول را در تامین معاش کودکانت مصرف کن، خداوند به
حال و روزگار تو، آگاهتر از دیگران است.

ایراد پیرزن

روایت شده است در حدود ۷۰۰ سال پیش، در اصفهان مسجدی بزرگ می ساختند. اما چند روز قبل از افتتاح
مسجد، کارگرها و معماران جمع شده بودند و آخرین خرده کاری ها را انجام می دادند.
پیرزنی از آنجا رد می شد وقتی مسجد را دید به یکی از کارگران گفت: فکر کنم یکی از مناره ها کمی کج باشد!
کارگرها خندیدند. اما معمار که این حرف را شنید، سریع گفت: چوب بیاورید! کارگر بیاورید! چوب را به مناره
تکیه بدهید. فشار بدهید، فشار بدهید!!!...
و مدام از پیرزن می پرسید: مادر، درست شد؟!
مدتی طول کشید تا پیرزن گفت: بله! درست شد!!! تشکر کرد و دعایی کرد و رفت...
کارگرها حکمت این کار بیهوده و فشار دادن مناره را از معمار با تجربه پرسیدند!؟

معمار گفت: اگر این پیرزن، راجع به کج بودن این مناره با دیگران صحبت می کرد و شایعه پا می گرفت، این مناره تا ابد کج می ماند و دیگر نمی توانستیم اثرات منفی این شایعه را پاک کنیم... این است که من گفتم در همین ابتدا جلوی آن را بگیرم!

داستان حقیقی

بوی کباب و حسرت فرزندان همسایه...

مردی با تسلیم شکوئیهای به قاضی شورای حل اختلاف گفت: چندی قبل خانه محقر و مخروبه‌ای را در چند کیلومتری حاشیه یکی از شهرکهای مشهد خریدم اما چون وضعیت مالی مناسبی نداشتم اتاقی را که گوشه حیاط بود اجاره دادم.

مدتی از اجاره منزل نگذشته بود که احساس می کردم فرزندان خردسالم دچار افسردگی شده‌اند. وقتی از سرکار به خانه می‌آمدم، آن‌ها از من طلب «کباب» می‌کردند و من که توان خرید «گوشت» را نداشتم؛ هر بار با بهانه‌ای آن‌ها را دست به سر می‌کردم تا این‌که متوجه شدم هر چند روز یک بار از اتاقی که اجاره داده‌ام «بوی کباب» می‌آید و همین موضوع باعث شده تا فرزندانم از من تقاضای کباب بکنند.

شاکلی این پرونده ادامه داد: دیگر طاقتم طاق شده بود. هرچه سعی کردم برای فرزندانم کباب تهیه کنم نشد و این در حالی بود که بوی کباب مستاجرم را آزار می‌داد... به همین دلیل از محضر دادگاه می‌خواهم رأی به تخلیه محل اجاره بدهد تا بیش از این خانواده‌ام در عذاب نباشند. قاضی با تجربه‌ی شورای حل اختلاف که سال‌هاست به امر قضاوت اشتغال دارد، هنگامی که این ماجرا را تعریف می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه زد.

او گفت: پس از اعلام شکایت صاحبخانه، مستاجر او را احضار کردم و شکایت صاحبخانه را برایش خواندم. مستاجر که با شنیدن این جملات بغض کرده بود، گفت: آقای قاضی! کاملاً احساس صاحبخانه را درک می‌کنم و می‌دانم او در این مدت چه کشیده است، اما من فکر نمی‌کردم که فرزندان او چنین تقاضایی را از پدرشان داشته باشند. او ادامه داد: چندی قبل وقتی به همراه خانواده‌ام از مقابل یک کبابی عبور می‌کردیم، فرزندانم از من تقاضای خرید کباب کردند اما چون پولی برای خرید نداشتم به آن‌ها قول دادم که برایشان کباب درست کنم.

این قول باعث شد تا آن‌ها هر روز که از سر کار برمی‌گردم شادی‌کنان خود را در آغوشم بیفکنند به این امید که من برایشان کباب درست کنم. اما من توان خرید گوشت را نداشتم، تا این که فکری به ذهنم رسید یک روز که کنار مغازه مرغ فروشی ایستاده بودم مردی چند عدد مرغ خرید و از فروشنده خواست تا مرغ‌ها را خرد کرده و پوست آن‌ها را نیز جدا کند. به همین دلیل به همان مرغ فروشی رفتم و به او گفتم اگر کسی پوست مرغ‌هایش را نخواست آن‌ها را به من بدهد.

مقداری پوست مرغ پرچربی گرفتم و آن‌ها را به سیخ کشیدم. فرزندانم با لذت وصف ناشدنی آن‌ها را می‌خوردند و من از دیدن این صحنه لذت می‌بردم. من برای شاد کردن فرزندانم تصمیم گرفتم هر چند روز یک بار از این کباب‌ها به آن‌ها بدهم اما نمی‌دانستم که ممکن است این کار من موجب آزار

صاحبخانه‌ام شود.

قاضی شورای حل اختلاف درحالی که بغض گلویش را می‌فشرد ادامه داد: وقتی مستاجر این جملات را می‌گفت، صاحبخانه هم به آرامی اشک می‌ریخت تا این که ناگهان از جایش بلند شد و در حالی که مستاجرش را به آغوش می‌کشید گفت:

«دیگر نگو! شرمنده‌ام... من از شکایتم گذشتم».

حکایت

مردی، اسب اصیل و بسیار زیبایی داشت که توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. همه آرزوی تملک آن را داشتند.

بادیه‌تشین ثروتمندی پیشنهاد کرد که اسب را با دو شتر معاوضه کند، اما مرد موافقت نکرد. حتی حاضر نبود اسب خود را با تمام شترهای مرد بادیه‌تشین تعویض کند.

بادیه‌تشین با خود فکر کرد: حالا که او حاضر نیست اسب خود را با تمام دارایی من معاوضه کند، باید به فکر حیل‌های باشم.

روزی خود را به شکل یک گدا درآورد و درحالی که تظاهر به بیماری می‌کرد، درحاشیه جاده‌ای دراز کشید. او می‌دانست که مرد با اسب خود از آنجا عبور می‌کند. همین اتفاق هم افتاد...

مرد با دیدن آن گدای رنجور، سرشار از همدردی، از اسب خود پیاده شد به طرف مرد بیمار و فقیر رفت و پیشنهاد کرد که او را نزدیک پزشک ببرد.

مرد گدا ناله‌کنان جواب داد: من فقیرتر از آن هستم که بتوانم راه بروم. روزهاست که چیزی نخوردم و نمی‌توانم از جا بلند شوم. دیگر قدرت ندارم.

مرد به او کمک کرد که سوار اسب شود. به محض اینکه مرد گدا روی زین نشست، پاهای خود را به پهلوهای اسب زد و به سرعت دور شد.

مرد متوجه شد که گول بادیه‌تشین را خورده است. فریاد زد: صبر کن! می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

بادیه‌تشین که کنجکاو شده بود، کمی دورتر ایستاد.

مرد گفت: تو اسب مرا دزدیدی. دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید، اما فقط کمی وجدان داشته باش و یک خواهش مرا برآورده کن.

"برای هیچکس تعریف نکن که چگونه مرا گول زدی..."

بادیه‌تشین تمسخرکنان فریاد زد: چرا باید این کار را انجام دهم؟!

مرد گفت: چون ممکن است، زمانی بیمار درمانده‌ای کنار جاده‌ای افتاده باشی، اگر همه این جریان را بشنوند، دیگر کسی به او کمک نخواهد کرد.

بادیه‌تشین شرم‌منده شد. بازگشت و بدون اینکه حرفی بزند، اسب اصیل را به صاحب واقعی آن پس داد...

برگرفته از کتاب بال‌هایی برای پرواز (نوشته: نوربرت لایتنر)

عجب جوانمردی!

چند وقت پیش با پدر و مادرم رفته بودیم رستوران که هم آشپزخانه بود هم چند تا میز گذاشته بود برای مشتریها، افراد زیادی اونجا نبودند. ۳ نفر ما بودیم با یه زن و شوهر جوان و یه پیرزن پیر مرد که نهایتاً ۶۰-۷۰ سالشون

بود.

ما غذا مون رو سفارش داده بودیم که یه جوان نسبتاً ۳۵ ساله اومد تو رستوران یه چند دقیقه ای گذشته بود که اون جوانه گوشیش زنگ خورد. البته من با اینکه بهش نزدیک بودم ولی صدای زنگ خوردن گوشیش رو نشنیدم بگذریم شروع کرد با صدای بلند صحبت کردن و بعد از اینکه صحبتش تمام شد رو کرد به همه ما ها و با خوشحالی گفت که خدا بعد از ۸ سال یه بچه بهشون داده و همینطور که داشت از خوشحالی ذوق میکرد رو کرد به صندوق دار رستوران و گفت: "این چند نفر مشتریون مهمونه من هستن میخوام شیرینی بجم رو بهشون بدم، به همشون باقالی پلو با ماهیچه بده."

خوب ما همه گی مون با تعجب و خوشحالی داشتیم بهش نگاه میکردیم که من از روی صندلیم بلند شدم و رفتم طرفش، اول بوسش کردم و بهش تیریک گفتم و بعد بهش گفتم ما قبلاً غذا مون رو سفارش دادیم و مزاحم شما نمی شیم، اما بلاخره با اسرار زیاد پول غذای ما و اون زن و شوهر جوان و اون پیره زن و پیره مرد رو حساب کرد و با غذای خودش که سفارش داده بود از رستوران خارج شد.

خب این جریان تا این جاش معمولی و زیبا بود اما اونجایی خیلی تعجب کردم که دیشب با دوستانم رفتم سینما که تو صف برای گرفتن بلیط ایستاده بودیم، ناگهان با تعجب همون پسر جوان رو دیدم که با یه دختر بچه ۴-۵ ساله ایستاده بود تو صف! از دوستانم جدا شدم و یه جوری که متوجه من نشه نزدیکش شدم و باز هم با تعجب دیدم که دختره داره اون جوان رو بابا خطاب میکنه! دیگه داشتم از کنجاوی میمردم، دل زدم به دریا و رفتم از پشت زدم رو کتفش به محض اینکه برگشت من رو شناخت یه ذره رنگ و روش پرید، اول با هم سلام و علیک کردیم بعد من با طعنه بهش گفتم: "ماشالله از ۲-۳ هفته پیش بچتون بدنیا اومدو بزرگم شده!"

همینطور که داشتم صحبت میکردم پرید تو حرفم گفت: "داداش اون جریان یه دروغ بود یه دروغ شیرین که خودم میدونم و خدای خودم"، دیگه با هزار خواهش و تمنا گفتم: "اون روز وقتی وارد رستوران شدم دستام کثیف بود و قبل از هر کاری رفتم دستام رو شستم، همینطور که داشتم دستام رو می شستم صدای اون پیرمرد و پیر زن رو شنیدم البته اونا نمیتونستن منو ببینن که دارن با خنده باهم صحبت میکنن، پیرزن گفت: کاشکی می شد یکم ولخرجی کنی امروز یه باقالی پلو با ماهیچه بخوریم، الان یه سال میشه که ماهیچه نخوردم."

پیر مرده در جوابش گفت: "ببین امدی نسازی ها، قرار شد بریم رستوران و یه سوپ بخوریم و برگردیم خونه، اینم فقط بخاطر اینکه حوصلت سر رفته بود، من اگه الان هم بخوام ولخرجی کنم نمیتونم بخاطر اینکه ۱۸ هزار تا بیشتر تا سر برج برامون نمونده" همینطور که داشتن با هم صحبت میکردن او کسی که سفارش غذا رو میگیره اومد سر میزشون و گفت: "چی میل دارین؟" پیرمرده هم بیدرنگ جواب داد: "پسرم ما هردومون مریضیم اگه میشه دو تا سوپ با یه دونه از اون نونای داغتون برامون بیار."

من تو حال و هوای خودم نبودم همینطور آب باز بود و داشت هدر میرفت، تمام بدنم سرد شده بود احساس کردم دارم میمیرم، رو کردم به اسمون و گفتم: "خدا شکرت فقط کمک کن." بعد امدم بیرون یه جوری فیلم بازی کردم که اون پیر زنه بتونه یه باقالی پلو با ماهیچه بخوره همین.

ازش پرسیدم: "که چرا دیگه پول غذای بقیه رو دادی ماهاکه دیگه احتیاج داشتیم."

گفت: "داداشمی، پول غذای شما که سهل بود، من حاضرمد دنیای خودم و بجم رو بدم ولی ابروی یه انسان رو تحقیر نکنم"، اینرو گفت و رفت.

یادم نیاد که باهاتش خداحافظی کردم یا نه، ولی یادمه که چند ساعت روی جدول نشسته بودم و به در و دیوار نگاه می کردم و مبهوت بودم، با خودم گفتم دمت گرم عجب جوانمردی ...

شب چله

شب سردی بود پیرزن بیرون میوه فروشی زل زده بود به مردمی که میوه میخریدن ...

شاگرد میوه فروش تند تند پاکت های میوه رو توی ماشین مشتری ها میذاشت و انعام میگرفت .
پیرزن باخودش فکر میکرد چی میشد اونم میتونست میوه بخره بیره خونه ...
رفت نزدیک تر ... چشمش افتاد به جعبه چوبی بیرون مغازه که میوه های خراب و گندیده داخلش بود.
با خودش گفت چه خوبه سالم تر هاشو بیره خونه ... میتونست قسمت های خراب میوه ها رو جدا کنه و بقیه رو
بده به بچه هاش ... هم اسراف نمی شد هم بچه هاش شاد می شدن ...
برق خوشحالی توی چشمش دوید ..دیگه سردش نبود!
پیرزن رفت جلو نشست پای جعبه میوه تا دستش رو برد داخل جعبه، شاگرد میوه فروش گفت:
دست نزن ننه! برو دنبال کارت!
پیرزن زود بلند شد ... خجالت کشید! چند تا از مشتریها نگاهش کردند!
چادرش رو کشید روی صورتش و رویش را قرص گرفت ...
دوباره سردش شد! راهش رو کشید رفت ...

چند قدم دور شده بود که یه خانمی صداس زد : مادر جان ... مادر جان!
پیرزن ایستاد ... برگشت و به زن نگاه کرد! زن مانتویی لُبخندی زد، و بهش گفت اینارو برای شما گرفتم!
سه تا کیسه پلاستیک دستش بود پر از میوه ... موز و پرتغال و انار ...
پیرزن گفت : دستت درد نَکَنه ننه... مُو مُسْتَحَق نیسْتُم! زن گفت : اما من مُسْتَحَقم مادر.
من ... مستحق داشتن شعور انسان بودن و به هم نوع توجه کردن دوست داشتن همه انسانها، و احترام به همه
آنها بی هیچ توقعی ... اگه اینارو نگیری دلمو شکستی! جون بچه هات بگیر!
زن منتظر جواب پیرزن نموند ... میوه هارو داد دست پیرزن و سریع دور شد ...
پیرزن هنوز ایستاده بود و رفتن زن رو نگاه میکرد ...
قطره اشکی که تو چشمش جمع شده بود غلتید روی صورتش ...
دوباره گرمش شده بود ... با صدای لرزانی گفت:
پیر شی ننه ... پیر شی! خیر بیبینی این شب چله ای مادر!

کاش همه ما میتوانستیم مسئولیت انسانی خودرا درک کرده و بآن عمل کنیم،
آنگاه نه گرسنه ای در دنیا میماند و نه محتاج و فقیری ...

همت و پشتکار، عشق و ایمان

روزی حضرت سلیمان مورچه ای را در پای کوهی دید که مشغول جابجا کردن خاکهای پایین کوه بود.
از او پرسید: که چرا این همه سختی را متحمل می شود؟
مورچه گفت: معشوقم به من گفته است اگر این کوه را جابجا کنی به وصال من خواهی رسید و من به عشق
وصال او می خواهم این کوه را جابجا کنم.
حضرت سلیمان فرمود: تو اگر عمر نوح هم داشته باشی نمی توانی این کار را انجام دهی.
مورچه گفت: تمام سعی ام را می کنم.
حضرت سلیمان که بسیار از همت و پشت کار مورچه خوشش آمده بود برای او کوه را جابجا کرد.
مورچه رو به آسمان کرد و گفت: خدایی را شکر می گویم که در راه عشق، پیامبری را به خدمت موری
در می آورد.
امکانات خدا نامحدوده و مهربانی او بی نهایت، پس خالصانه اورا بخوانیم و به اجابت دعای خود ایمان داشته
باشیم

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند:
أَدْعُوا اللَّهَ وَ أَنْتُمْ مُوقِنُونَ بِالْإِجَابَةِ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَجِيبُ دُعَاءَ مَنْ قَلَبٍ غَافِلٍ لَاهٍ؛
خدا را بخوانید و به اجابت دعای خود یقین داشته باشید، و بدانید که خداوند دعا را از قلب غافل بی خبر نمی پذیرد.
(کنز العمال، ج2، ص72)

نگاه ژرف تری بر مفهوم رابطه انسانها

می گویند خار پشتهها و خامت اوضاع رادریافتند تصمیم گرفتند دور هم جمع شوند و بدین ترتیب همدیگر را حفظ کنند...

وقتی نزدیکتر به هم بودند گرمتر می شدند ولی خارهایشان یکدیگر را زخمی می کرد.
به خاطر همین تصمیم گرفتند از هم دور شوند ولی اینچنین از سرما یخ زده می مردند...
از اینرو مجبور بودند یا خارهای دوستان را تحمل کنند، یا نسلشان منقرض شود.

پس دریافتند که بهتر است باز گردند و گردهم آیند و آموختند که: با زخمهای کوچکی که همزیستی با کسان بسیار نزدیک به وجود می آورد زندگی کنند، چون گرمای وجود دیگری مهمتر است...
و این چنین توانستند زنده بمانند...
بالزاک

بهترین رابطه این نیست که اشخاص بی عیب و نقص را گردهم می آورد بلکه آن است
که هر فرد بیاموزد با معایب دیگران کنار آید و خوبیهای آنان را تحسین نماید...
آزمایشات زندگی این حسن را دارد که دوستان حقیقی را به ما می شناساند...

همین الان لیوانها را زمین بگذارید

استادی در شروع کلاس درس ، لیوانی پراز آب به دست گرفت . آن را بالا گرفت که همه ببینند .
بعد از شاگردان پرسید: به نظر شما وزن این لیوان چقدر است؟
شاگردان جواب دادند 50 گرم ، 100 گرم ، 150 گرم
استاد گفت: من هم بدون وزن کردن، نمی دانم دقیقا' وزنش چقدر است . اما سوال من این است:
اگر من این لیوان آب را چند دقیقه همین طور نگه دارم ، چه اتفاقی خواهد افتاد؟
شاگردان گفتند: هیچ اتفاقی نمی افتد .
استاد پرسید :خوب ، اگر يك ساعت همین طور نگه دارم ،
چه اتفاقی می افتد؟ یکی از شاگردان گفت : دست تان کم کم درد میگیرد .
حق با توست . حالا اگر يك روز تمام آن را نگه دارم چه؟
شاگرد دیگری جسارتا' گفت : دست تان بی حس می شود . عضلات به شدت تحت فشار قرار میگیرند و فلج
می شوند . و مطمئنا' کارتان به بیمارستان خواهد کشید و همه شاگردان خندیدند .

استاد گفت : خیلی خوب است . ولی آیا در این مدت وزن لیوان تغییر کرده است؟ شاگردان جواب دادند: نه پس چه چیز باعث درد و فشار روی عضلات می شود؟ در عوض من چه باید بکنم؟ شاگردان گیج شدند . یکی از آنها گفت : لیوان را زمین بگذارید . استاد گفت : دقیقاً مشکلات زندگی هم مثل همین است . اگر آنها را چند دقیقه در ذهن تان نگه دارید اشکالی ندارد . اگر مدت طولانی تری به آنها فکر کنید ، به درد خواهند آمد . اگر بیشتر از آن نگه شان دارید ، فلج تان می کنند و دیگر قادر به انجام کاری نخواهید بود . فکر کردن به مشکلات زندگی مهم است . اما مهم تر آن است که در پایان هر روز و پیش از خواب، آنها را زمین بگذارید . به این ترتیب تحت فشار قرار نمی گیرند . هر روز صبح سرحال و قوی بیدار می شوید و قادر خواهید بود از عهده هر مسئله و چالشی که برایتان پیش می آید ، برآیید! پس همین الان لیوان هاتون رو زمین بذارید زندگی کن.... زندگی همینه و با توکل بخدا اینکار آسانتر می شود ... و البته ان شاءالله کمک خداوند همیشه بموقع درست میرسد ...

شاید فردا دیر باشد!

روزی معلمی از دانش آموزانش خواست که اسامی همکلاسی هایشان را بر روی دو ورق کاغذ بنویسند و پس از نوشتن هر اسم یک خط فاصله قرار دهند . سپس از آنها خواست که درباره قشنگترین چیزی که میتوانند در مورد هر کدام از همکلاسی هایشان بگویند، فکر کنند و در آن خط های خالی بنویسند . بقیه وقت کلاس با انجام این تکلیف درسی گذشت و هر کدام از دانش آموزان پس از اتمام ، برگه های خود را به معلم تحویل داده ، کلاس را ترک کردند . روز شنبه ، معلم نام هر کدام از دانش آموزان را در برگه ای جداگانه نوشت، و سپس تمام نظرات بچه های دیگر در مورد هر دانش آموز را در زیر اسم آنها نوشت . روز دوشنبه ، معلم برگه مربوط به هر دانش آموز را تحویل داد . شادی خاصی کلاس را فرا گرفت . معلم این زمزمه ها را از کلاس شنید ” واقعا ؟ “ “من هرگز نمی دانستم که دیگران به وجود من اهمیت می دهند! “ “من نمی دانستم که دیگران اینقدر مرا دوست دارند . “ دیگر صحبتی از آن برگه ها نشد . معلم نیز ندانست که آیا آنها بعد از کلاس با والدینشان در مورد موضوع کلاس به بحث و صحبت پرداختند یا نه ، به هر حال برایش مهم نبود .

آن تکلیف هدف معلم را بر آورده کرده بود . دانش آموزان از خود و تک تک همکلاسی هایشان راضی بودند با گذشت سالها بچه های کلاس از یکدیگر دور افتادند . چند سال بعد ، یکی از دانش آموزان در جنگ ویتنام کشته شد . و معلمش در مراسم خاکسپاری او شرکت کرد .

او تابحال ، یک سرباز ارتشی را در تابوت ندیده بود . پسر کشته شده ، جوان خوش قیافه و برازنده ای به نظر می رسید .

کلیسا مملو از دوستان سرباز بود . دوستانش با عبور از کنار تابوت وی ، مراسم وداع را بجا آوردند .. معلم آخرین نفر در این مراسم تودیع بود .

به محض اینکه معلم در کنار تابوت قرار گرفت ، یکی از سربازانی که مسئول حمل تابوت بود ، به سوی او آمد و پرسید : ” آیا شما معلم ریاضی مارک نبودید؟“

معلم با تکان دادن سر پاسخ داد: ” چرا؟!“

سرباز ادامه داد: ” مارک همیشه در صحبت‌هایش از شما یاد می کرد .

پس از مراسم تدفین ، اکثر همکلاسی هایش برای صرف ناهار گرد هم آمدند . پدر و مادر مارک نیز که در آنجا بودند ، آشکارا معلوم بود که منتظر ملاقات با معلم مارک هستند .

پدر مارک درحالی‌که کیف پولش را از جیبش بیرون می کشید ، به معلم گفت : ” ما می خواهیم چیزی را به شما نشان دهیم که فکر می کنیم برایتان آشنا باشد . “

او با دقت دو برگه کاغذ فرسوده دفتر یادداشت که از ظاهرشان پیدا بود بارها و بارها تا خورده و با نواری به هم بسته شده بودند را از کیفش در آورد .

خانم معلم با یک نگاه آنها را شناخت . آن کاغذها ، همانی بودند که تمام خوبی های مارک از دیدگاه دوستانش درونشان نوشته شده بود .

مادر مارک گفت : ” از شما به خاطر کاری که انجام دادید متشکریم . همانطور که می بینید مارک آن را همانند گنجی نگه داشته است . “

همکلاسی های سابق مارک دور هم جمع شدند . چارلی با کمرویی لبخند زد و گفت: ” من هنوز لیست خودم را دارم . اون رو در کشوی بالای میز گذاشتم . “

همسر چاک گفت : ” چاک از من خواست که آن را در آلبوم عروسیمان بگذارم . “

مارلین گفت: ” من هم برای خودم را دارم . توی دفتر خاطراتم گذاشته ام . “

سپس ویکی ، کیفش را از ساک بیرون کشید و لیست فرسوده اش را به بچه ها نشان داد و گفت: ” این همیشه با من ، من فکر نمی کنم که کسی لیستش را نگه نداشته باشد ... “

معلم با شنیدن حرف های شاگردانش دیگر طاقت نیاورده ، گریه اش گرفت . او برای مارک و برای همه دوستانش که دیگر او را در این دنیا نمی دیدند ، دعا می کرد .

سرنوشت انسانها در این جامعه بقدری پیچیده است که ما فراموش می کنیم این زندگی روزی به پایان خواهد رسید ، و هیچ یک از ما نمی داند که آن روز کی اتفاق خواهد افتاد .

بنابر این به کسانی که دوستشان دارید و به آنها توجه دارید ، بگویید که برایتان مهم و با ارزشند ، قبل از آنکه برای گفتن دیر شده باشد .

اگر شما آنقدر درگیر کارهایتان هستید که نمی توانید چند دقیقه ای از وقتتان را صرف فرستادن این پیغام برای دیگران کنید ، آیا به نظر شما این اولین باری خواهد بود که شما کوچکترین تلاشی برای ایجاد تغییر در روابطتان نکردید؟

هر چه به افراد بیشتری این پیغام را بفرستید ، دسترسی شما به آنهایی که اهمیت بیشتری برایتان دارند ، بهتر و راحت تر خواهد بود .

بیاد داشته باشید چیزی را درو خواهید کرد که پیش از این کاشته اید.

عارف حقیقی کیہ؟

میریدان شیخ ابو سعید ابي الخیر عارف و شاعر بزرگ از صاحب کرامات اعجاز انگیز ظاہری بودند.

روزی به وی گفتند: ای شیخ فلان مرد بر روی آب راه می رود بی آنکه غرق شود!

شیخ گفت: کار ساده ای است، چرا که وزغ نیز چنین می کند!

باز گفتند: کسی را سراغ داریم که در هوا پرواز می کند!

شیخ گفت: این نیز کار ساده ای است، چرا که مگس و پشه هم چنین می کنند!

یکی دیگر از میریدان صدا کرد که: ای شیخ و ای مراد! من کسی را می شناسم که در یک

چشم برهم زدن از شهری به شهری می رود!

شیخ تبسمی کرد و گفت: این کار از کارهای دیگر آسانتر است، چرا که شیطان نیز در یک

چشم بر هم زدن از مشرق به مغرب می رود. چنین اموری را هیچ ارزشی نیست.

آنگاه بپاخاست و به طوری که همگان بشنوند گفت:

مرد آن بود که در میان هموعان بنشیند و برخیزد و بخوابد و بخورد و در میان بازار

بین هموعان داد و ستد کند، با مردم معاشرت نماید و یک لحظه هم دل از یاد خدا غافل نسازد!

(قابل تذکر است که بفرموده پیامبر اکرم "محمد ابن عبدالله" (ص) رسول خدا، جوانمرد: "راستگو، وفادار، امانت

گزار، رحیم دل، فقیرگزار و مهمان نواز است." و مرد در این مکان حکم به جنسیت ندارد، بلکه نمادی از شخصیت

والای انسان متقی است.)

خدایا من تو را کی گفتم که این کره بکشای و گندم را بریز؟

پیر مرد تهی دست، زندگی را در نهایت فقر و تنگدستی می گذراند و با سائلی برای زن و فرزندانش

قوت و غذائی ناچیز فراهم می کرد. از قضا یک روز که به آسیاب رفته بود، دهقان مقداری گندم در دامن

لباس اش ریخت و پیرمرد گوشه های آن را به هم گره زد و در همان حالی که به خانه بر می گشت با

پروردگار از مشکلات خود سخن می گفت و برای گشایش آنها فرج می طلبید و تکرار می کرد: "ای

گشاینده کره های ناگشوده عنایتی فرما و گره ای از گره های زندگی ما بکشای."

پیر مرد درحالی که این دعا را با خود زمزمه می کرد و می رفت، یکباره یک گره از گره های دامنش

گشوده شد و گندم ها به زمین ریخت او به شدت ناراحت شد و رو به خدا کرد و گفت:

من تو را کی گفتم ای یار عزیز

کاین کره بکشای و گندم را بریز

آن گره را چون نیارستی گشود

این گره بگشوندنت دیگر چه بود...

پیر مرد نشست تا گندم های به زمین ریخته را جمع کند ولی در کمال ناباوری دید دانه های گندم روی کیسه ای از زر ریخته است. پس متوجه فضل و رحمت خداوندی شد و متواضعانه به سجده افتاد و از خدا طلب بخشش نمود...

هرگز پیش داروی نکنیم

مرد مسنی به همراه پسر بیست و پنج ساله اش در قطار نشسته بودند در حالی که مسافران در صندلی های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت قطار پسر که در کنار پنجره نشسته بود پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد و در حالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می کرد، فریاد زد: پدر نگاه کن درخت ها حرکت می کنند. مرد مسن با لبخندی هیجان پسرش را تحسین کرد.

کنار مرد جوان زوج جوانی نشسته بودند که حرف های پدر و پسر را می شنیدند و از پسر جوان که مانند یک کودک پنج ساله رفتار می کرد، متعجب شده بودند.

ناگهان جوان دوباره با هیجان فریاد زد: پدر نگاه کن، رودخانه، حیوانات و ابرها با قطار حرکت می کنند.

زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می کردند. باران شروع شد. چند قطره باران روی دست پسر جوان چکید و با لذت آن را لمس کرد و دوباره فریاد زد: پدر نگاه کن. باران می بارد. آب روی دست من چکید.

زوج جوان دیگر طاقت نیاوردند و از مرد مسن پرسیدند: چرا شما برای مداوای پسران به پزشک مراجعه نمی کنید؟ مرد مسن گفت: ماهمین الان از بیمارستان بر می گردیم. امروز پسرم برای اولین بار در زندگی می تواند دببند ...

جذابیت حقیقی

دختر جوانی با مادرش نزد شیوانا آمدند. مادر دختر گفت: "دخترم بسیار زیباست و وضع خانوادگی ما هم خوب و عالی است. پسر همسایه ما قرار بود به خواستگاری دخترم بیاید و به همین خاطر به بسیاری از خواستگارهای او جواب رد دادیم. اما هفته پیش باخبر شدیم که پسر همسایه به سراغ زنی شوهرمرده و زشت رو رفته است که دو بچه از... شوهر قبلی اش دارد و وضع مادی اش اصلا خوب نیست و با او ازدواج کرده است. دخترم از این بابت بسیار غمگین و ناراحت شده است و می گوید چرا چنین اتفاقی افتاده است در حالی که از لحاظ منطقی همه چیز به نفع دختر من بوده است. هم زیبا بوده و هم مال و ثروت کافی داشته است؟" شیوانا با تبسم گفت: "جذابیت که به مال و ثروت نیست! جذابیت چیزی است که اگر وجود داشته باشد محبوب از فرسنگها راه دور شبانه و در بدترین شرایط، خودش را به آب و آتش می زند تا به دلبر و دلدادمش نزدیکتر شود. زیبایی اصلا جذابیت نیست چون وقتی انسان مجذوب کسی شده باشد حتی اگر محبوبش به دلیل حادثه ای زیبایی اش را از دست بدهد باز کنار او می ماند. جذابیت ثروت هم نیست چون وقتی برای کسی جذاب باشی حتی اگر پولی هم در بساط نداشته باشی باز برای آن فرد مهم نیست و او حاضر است تمام ثروتش را به تو بدهد تا کنار تو باشد. دختر تو شاید زیبا و ثروتمند باشد اما مطمئنا برای آن پسر همسایه جذاب نبوده که فرد به ظاهر متفاوتتری را به او ترجیح داده است." دختر جوان که این سخنان را شنید با خشم و عصبانیت فریاد زد و به پسر همسایه دشنام داد و با صدای بلند گفت: "او اگر شعور داشت فرق زباله و گل را می فهمید." شیوانا با لبخند گفت: "شک ندارم پسر همسایه این خودبینی

وفخر فروشی و دشنام‌گویی دختر تو را بارها دیده است و تکتک این رفتارها برای از بین بردن جذابیت یک انسان کفایت می‌کنند. به نظرم به جای این‌که دنبال دلیل برای خواستنی نبودن، در بیرون خانه خود بگردید کمی به سمت خود نگاه کنید و در رفتارها و گفتارها و شیوه زندگی خود دنبال دلیل جذاب نبودن بگردید. اگر این نقص‌ها را در وجود خود جبران کنید، مطمئناً خواستگارهای بهتری جذب شما خواهند شد."

پسر با شعور

پسر گرسنه اش است ، شتابان به طرف یخچال می رود، در یخچال را باز می کند.
عرق شرم ... بر پیشانی پدر می نشیند.
پسرک این را می داند، دست می برد بطری آب را بر می دارد ...
کمی آب در لیوان می ریزد، صدایش را بلند می کند، " چقدر تشنه بودم. "
پدر این را می داند پسر کوچولو اش چقدر بزرگ شده است ...
چقدر خوبه گاهی اوقات یخچال نیازمندان رو هم همراه یخچال خودمون پُر کنیم ...

سه صافی

شخصی نزد حکیمی رفت و گفت: گوش کن! می خواهم چیزی برایت تعریف کنم.
دوستی به تازگی در مورد تو می گفت....
حکیم حرف او را قطع کرد و گفت:
- قبل از اینکه تعریف کنی، بگو آیا حرفت را از میان سه صافی گذرانده ای یا نه؟
- کدام سه صافی؟
- اول از میان صافی واقعیت. آیا مطمئنی چیزی که تعریف می کنی واقعیت دارد؟
- نه. من فقط آن را شنیده ام. شخصی آن را برایم تعریف کرده است.
- سری تکان داد و گفت: پس حتماً آن را از میان صافی دوم یعنی خوشحالی گذرانده ای. مسلماً چیزی که می خواهی تعریف کنی، حتی اگر واقعیت نداشته باشد، باعث خوشحالی ام می شود.
- فکر نکنم تو را خوشحال کند. بسیار خوب، پس اگر مرا خوشحال نمی کند، حتماً از صافی سوم، یعنی فایده، رد شده است. آیا چیزی که می خواهی تعریف کنی، برایم مفید است و به دردم می خورد؟
- نه، به هیچ وجه!
حکیم گفت: پس اگر این حرف، نه واقعیت دارد، نه خوشحال کننده است و نه مفید، آن را پیش خود نگهدار و سعی کن خودت هم زود فراموش کنی...

خدا همیشه کریم است

حالش خیلی عجیب بود فهمیدم با بقیه فرق میکنه

گفت: یه سوال دارم که خیلی جوابش برام مهمه

گفتم: چشم، اگه جوابشو بدونم، خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم

گفت: دارم میپریم

گفتم: یعنی چی؟

گفت: یعنی دارم میپریم دیگه

گفتم: دکتر دیگه ای، خارج از کشور؟

گفت: نه همه اتفاق نظر دارن، گفتن خارج هم کاری نمیشه کرد.

گفتم: خدا کریمه، ان شاءالله که بهت سلامتی میده

با تعجب نگاه کرد و گفت: یعنی اگه من بپریم، خدا کریم نیست؟

فهمیدم آدم فهمیده ایه،

گفتم: راست میگی، حالا سوالت چیه؟

گفت: من از وقتی فهمیدم دارم میپریم خیلی ناراحت شدم

از خونه بیرون نمیومدم، کارم شده بود تو اتاق موندن و غصه خوردن،

تا اینکه یه روز به خودم گفتم تا کی منتظر مرگ باشم،

خلاصه یه روز صبح از خونه زدم بیرون مثل همه شروع به کار کردم،

اما با مردم فرق داشتم، چون من قرار بود برم و انگار این حال منو کسی نداشت،

خیلی مهربون شدم، دیگه رفتارای غلط مردم خیلی اذیتم نمیکرد

با خودم میگفتم بذار دلشون خوش باشه که سر من کلاه گذاشتن، آخه من رفتی ام و اونا انگار نه

سرتونو درد نیارم من کار میکردم اما حرص نداشتم

بین مردم بودم اما بهشون ظلم نمیکردم و دوستشون داشتم

ماشین عروس که میدیدم از ته دل شاد میشدم و دعا میکردم

فقیر و گدا که میدیدم از ته دل غصه میخوردم و بدون اینکه حساب کتاب کنم کمک میکردم

مثل پیر مردا برا همه جوونا آرزوی خوشبختی میکردم .

الغرض اینکه این ماجرا منو آدم بسیار خوبی کرد ...

حالا سوالم اینه که من به خاطر مرگ خوب شدم و آیا خدا این خوب شدن و قبول میکنه؟!

گفتم: بله، اونجور که یادگرفتم و به نظرم میرسه آدما تا دم رفتن خوب شدنشون واسه خدا عزیزه

آرام آرام خدا حافظی کرد و تشکر ...

داشت میرفت

گفتم: راستی نگفتی چقدر وقت داری؟

گفت: معلوم نیست بین یک روز تا چند هزار روز!!!

یه چرتکه انداختم دیدم منم تقریبا همین قدر وقت دارم. با تعجب گفتم: مگه بیماریت چیه؟

گفت: بیمار نیستم!

هم کفرم داشت در میومد و هم از تعجب داشتم شاخ دار میشدم گفتم: پس چی؟
گفت: فهمیدم که مردنیم،

رفتم دکتر گفتم: میتونید کاری کنید که نمیرم گفتن: نه گفتم: خارج چی؟ و باز گفتند: نه!
خلاصه ما رفتنی هستیم کی ش فرقی داره مگه؟
باز خندید و رفت و دل منو با خودش برد ...

بامبو و سرخس

روزی تصمیم گرفتم که دیگر همه چیز را رها کنم. شغلم را، دوستانم را، زندگی ام را!
به جنگلی رفتم تا برای آخرین بار با خدا صحبت کنم. به خدا گفتم: آیا می توانی دلیلی برای ادامه زندگی برابم
بیاوری؟

و جواب او مرا شگفت زده کرد.

او گفت: آیا درخت سرخس و بامبو را می بینی؟

پاسخ دادم: بلی.

فرمود: هنگامی که درخت بامبو و سرخس را آفریدم، به خوبی از آنها مراقبت نمودم. به آنها نور و غذای کافی
دادم. دیر زمانی نپایید که سرخس سر از خاک برآورد و تمام زمین را فرا گرفت اما از بامبو خبری نبود. من از
او قطع امید نکردم. در دومین سال سرخسها بیشتر رشد کردند و زیبایی خیره کننده ای به زمین بخشیدند اما
همچنان از بامبوها خبری نبود. من بامبوها را رها نکردم. در سالهای سوم و چهارم نیز بامبوها رشد نکردند. اما
من باز از آنها قطع امید نکردم. در سال پنجم جوانه کوچکی از بامبو نمایان شد. در مقایسه با سرخس كوچك و
كوتاه بود اما با گذشت 6 ماه ارتفاع آن به بیش از 100 فوت رسید. 5 سال طول کشیده بود تا ریشه های بامبو
به اندازه کافی قوی شوند. ریشه هایی که بامبو را قوی می ساختند و آنچه را برای زندگی به آن نیاز داشت را
فراهم می کرد.

خداوند در ادامه فرمود: آیا می دانی در تمامی این سالها که تو درگیر مبارزه با سختیها و مشکلات بودی در
حقیقت ریشه هایت را مستحکم می ساختی. من در تمامی این مدت تو را رها نکردم همانگونه که بامبوها را رها
نکردم.

هرگز خودت را با دیگران مقایسه نکن. بامبو و سرخس دو گیاه متفاوتند اما هر دو به زیبایی جنگل كمك می
کنن. زمان تو نیز فرا خواهد رسید تو نیز رشد می کنی و قد می کنی!

از او پرسیدم: من چقدر قد می کشم. در پاسخ از من پرسید: بامبو چقدر رشد می کند؟

جواب دادم: هر چقدر که بتواند.

گفت: تو نیز باید رشد کنی و قد بکنی، هر اندازه که بتوانی ...

رنجش

روزی سقراط حکیم مردی را دید که خیلی ناراحت و متاثر بود .
علت ناراحتی اش را پرسید . شخص پاسخ داد :

در راه که می آمدم یکی از آشنایان را دیدم . سلام کردم .
 جواب نداد و با بی اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت .
 و من از این طرز رفتار او خیلی رنجیدم .
 سقراط گفت : چرا رنجیدی ؟ مرد با تعجب گفت :
 خوب معلوم است که چنین رفتاری ناراحت کننده است .
 سقراط پرسید : اگر در راه کسی را می دیدی که به زمین افتاده
 و از درد به خود می پیچد
 آیا از دست او دلخور و رنجیده می شدی؟
 مرد گفت : مسلم است که هرگز دلخور نمی شدم .
 آدم از بیمار بودن کسی دلخور نمی شود .
 سقراط پرسید :
 به جای دلخوری چه احساسی می یافتی و چه می کردی؟
 مرد جواب داد : احساس دلسوزی و شفقت .
 و سعی می کردم طبیب یا دارویی به او برسانم .
 سقراط گفت : همه این کارها را به خاطر آن می کردی که او را بیمار می دانستی .
 آیا انسان تنها جسمش بیمار می شود؟
 و آیا کسی که رفتارش نادرست است ، روانش بیمار نیست؟
 اگر کسی فکر و روانش سالم باشد هرگز رفتار بدی از او دیده نمی شود.
 بیماری فکری و روان نامش غفلت است .
 و باید به جای دلخوری و رنجش نسبت به کسی که بدی می کند و غافل است دل سوزاند و کمک کرد .
 و به او طبیب روح و داروی جان رساند .
 پس از دست هیچ کس دلخور مشو و کینه به دل مگیر و آرامش خود را هرگز از دست مده .
 " بدان که هر وقت کسی بدی می کند در آن لحظه بیمار است .

کفشهایم

دلبسته کفشهایم بودم، کفش هایی که یادگار سال های نو جوانی ام بودند. دلم نمی آمد دورشان بیندازم، هنوز همان
 ها را می پوشیدم، اما کفش ها تنگ بودند و پایم را می زدند. قدم از قدم اگر برمی داشتم زخمی تازه نصیبم
 می شد . سعی می کردم کمتر راه بروم، زیرا که رفتن دردناک بود. می نشستم و زانوهایم را بغل می گرفتم
 و می گفتم: چقدر همه چیز دردناک است. چرا خانه ام کوچک است و شهرم و دنیایم، می نشستم و می گفتم:
 زندگی بوی ملالت می دهد و اغلب می نشستم و می گفتم: خوشبختی تنها یک دروغ قدیمی است.
 می نشستم و به خاطر تنگی کفشهایم جایی نمی رفتم، قدم از قدم بر نمی داشتم .. می گفتم و می گفتم ...
 پارسایی از کنارم رد شد، عجب! پارسا پا برهنه بود و کفشی بر پا نداشت، مرا که دید لبخندی زد و گفت:
 خوشبختی دروغ نیست، اما شاید تو خوشبخت نشوی زیرا خوشبختی خطر کردن است، و زیباترین خطر، از دست
 دادن ... تا تو به این کفش های تنگ آویخته ای برای دنیا کوچک است و زندگی ملال آور، جرات کن و کفش
 تازه به پا کن. شجاع باش و باور کن که بزرگتر شده ای. رو به پارسا کردم، پوزخندی زدم و گفتم: اگر راست
 می گویی پس خودت چرا کفش تازه به پا نمی کنی تا پا برهنه نباشی؟ پارسا فروتنانه خندید و پاسخ داد:
 من مسافرم و تاوان هر سفرم کفشی بود که هربار که از سفر برگشتم تنگ شده بود، و پس هر بار دانستم
 که قدری بزرگتر شده ام، هزاران جاده را پیمودم و هزارها پای افزار را دور انداختم، تا فهمیدم بزرگ شدن
 بهایی دارد که باید آن را پرداخت . حالا دیگر هیچ کفشی اندازه من نیست ...

نصیحت استاد

روزی شاگردی به استاد خویش گفت: استاد می خواهم یکی از مهمترین خصایص انسان ها را به من بیاموزی؟ استاد گفت: واقعا می خواهی آن را فرا گیری؟ شاگرد گفت: بله با کمال میل. استاد گفت: پس آماده شو با هم به جایی برویم. شاگرد قبول کرد. استاد شاگرد جوانش را به پارکی که در آن کودکان مشغول بازی بودند، برد. استاد گفت: خوب به مکالمات بین کودکان گوش کن. مکالمات بین کودکان به این صورت بود: الان نوبت من است که فرار کنم و تو باید دنبال من بدوی. - نخیر الان نوبت توست که دنبال من بدوی! - اصلا چرا من هیچوقت نباید فرار کنم؟ و حرف هایی از این قبیل... استاد ادامه داد: همانطور که شنیدی تمام این کودکان طالب آن بودند که از دست دیگری فرار کنند. انسان نیز این گونه است. او هیچگاه حاضر نیست با شرایط موجود رو به رو شود و دائم در تلاش است از حقایق و واقعیات زندگی خود فرار کند و هرگز کاری برای بهبود زندگی خود انجام نمی دهد. تو از من خواستی یکی از مهم ترین ویژگی های انسان را برای تو بگویم و من آن را در چند کلام خلاصه میکنم: تلاش برای فرار از زندگی ... درحالی که ما بدنیا آمدیم تا شرایط دلخواه را بیافرینیم، فرار کاری را آسان نمی کند ...

مگه عشق تاریخ مصرف دارد!!!!؟

امروز روز دادگاه بود و منصور میتونست از همسرش جدا بشه. منصور با خودش زمزمه کرد چه دنیای عجیبی دنیای ما. يك روز به خاطر ازدواج با ژاله سر از پا نمی شناختم و امروز به خاطر طلاقش خوشحالم. ژاله و منصور 8 سال دوران کودکی رو با هم سپری کرده بودند. آنها همسایه دیو...ار به دیوار یگدیگر بودند و لی به خاطر ورشکسته شدن پدر ژاله، پدر ژاله خودش رو فروخت تا بدهی هاش رو بده، بعد هم آنها رفتند به شهر خودشون. بعد از رفتن آنها منصور چند ماه افسرده شد. منصور بهترین همبازی خودشو از دست داده بود. 7 سال از اون روز گذشت منصور وارد دانشگاه حقوق شد. دو سه روز بود که برف سنگینی داشت می بارید منصور کنار پنجره دانشگاه ایستاده بود و به دانشجویانی که زیر برف تند تند به طرف در ورودی دانشگاه می آمدند نگاه می کرد. منصور در حالی که داشت به بیرون نگاه می کرد يك آن خشکش زد ژاله داشت وارد دانشگاه می شد. منصور زود خودشو به در ورودی رساند و ژاله وارد شده نشده بهش سلام کرد، ژاله با دیدن منصور با صدا گفت: خدای من منصور خودتی؟! بعد سکوتی میانشان حکم فرما شد منصور سکوت رو شکست و گفت: ورودی جدیه... ژاله هم سرشو به علامت تأیید تکان داد. منصور و ژاله بعد از 7 سال دقایقی باهم حرف زدند... وقتی از هم جدا شدند، درخت دوستی که از قدیم میانشون بود بیدار شد.

از اون روز به بعد ژاله و منصور همه جا باهم بودند آنها همدیگرو دوست داشتند و این دوستی در مدت کوتاه تبدیل شد به يك عشق بزرگ، کم کم منصور داشت دانشگاه رو تموم می کرد و به خاطر این موضوع خیلی ناراحت بود، چون بعد از دانشگاه نمی تونست مثل سابق ژاله رو ببینه به همین خاطر به محض تمام شدن دانشگاه به ژاله پیشنهاد ازدواج داد، و ژاله بی چون وچرا قبول کرد. طی پنج ماه سورات عروسی آماده شد و منصور ژاله زندگی جدیدشونو آغاز کردند. یه زندگی رویایی زندگی که همه حسرتشو و می خوردند. پول، ماشین آخرین مدل، شغل خوب، خانه زیبا، رفتار خوب، تفاهم و از همه مهمتر عشقی بزرگ که خانه این زوج خوشبخت رو گرم می کرد. ولی ناگهان در یه روز گرم تابستان ژاله به شدت تب کرد، منصور ژاله رو به بیمارستانهای مختلفی برد ولی همه دکترها از درمانش عاجز بودند بیماری ژاله ناشناخته بود. اون تب بعد از چند ماه از بین رفت ولی با خودش قدرت دید و تکلم ژاله رو هم برد و ژاله رو کور و لال کرد. منصور ژاله رو چند بار به خارج برد ولی پزشکان انجا هم نتوانستند کاری بکنند. بعد از اون ماجرا منصور سعی می کرد تمام وقت آزدشو واسه ژاله بگذاره ساعتها برای ژاله حرف می زد برایش کتاب می خوند از آینده روشن از بچه دار شدن برایش می گفت. ولی چند ماه بعد رفتار منصور تغییر کرد منصور از این زندگی سوت و کور خسته شده بود، و گاهی فکر طلاق ژاله به ذهنش خطور می کرد. منصور ابتدا با این افکار می جنگید ولی بلاخره تسلیم این افکار شد و تصمیم گرفت ژاله رو طلاق بده. در این میان مادر و خواهر منصور آتش بیار معرکه بودند، و اون رو برای طلاق تحریک می کردند. منصور دیگه زیاد با ژاله نمی جوشید بعد از آمدن از سرکار یه راست می رفت به اتاقش. حتی گاهی می شد که دو سه روز با ژاله حرف نمی زد. یه شب که منصور و ژاله سر میز

شام بودن منصور بعد از مقدمه چینی و من و من کردن به ژاله گفت: ببین ژاله می خوام یه چیزی بهت بگم. ژاله دست از غذا خوردن برداشت و منتظر شد منصور حرفش رو بزنه.

منصور ته مونده جراتشو جمع کرد وگفت من دیگه نمی خوام به این زندگی ادامه بدم یعنی بهتر بگم نمی تونم. می خوام طلاق بدم و مهریتم..... در اینجا ژاله انگشتشو به نشانه سکوت روی لیش گذاشت و باعلامت سر پیشنهاد طلاق رو پذیرفت. بعد از چند روز ژاله و منصور جلوی دفتری بودند که روزی در آنجا با هم محرم شده بودند. منصور و ژاله به دفتر طلاق و ازدواج رفتند و بعد از مدتی پائین آمدند درحالی که رسماً از هم جدا شده بودند. منصور به درختی تکیه داد و آهی از دل برکشید، وقتی دید ژاله داره میاد به طرفش رفت و ازش خواست تا اونو برسونه به خونه مادرش. ولی درعین ناباوری ژاله دهن باز کرده گفت:

لازم نکرده خودم میرم بعد عصای نایبها رو دور انداخت و رفت.

منصور گیج منگ به تماشای رفتن ژاله ایستاد، ژاله هم می دید هم حرف می زد. منصور گیج بود نمی دونست ژاله چرا این بازی رو سرش آورده، منصور با فریاد گفت: من که عاشقت بودم چرا باهام بازی کردی؟!!! .. منصور با عصبانیت و بغض سوار ماشین شد و رفت سراغ دکتر معالج ژاله. وقتی به مطب رسید تند رفت به طرف اتاق دکتر و یقه دکتر و گرفت وگفت:مرد نا حسابی من چه هیزم تری به تو فروخته بودم. دکتر درحالی که تلاش می کرد یقشو از دست منصور رهاکنه منصور رو به آرامش دعوت می کرد بعد از اینکه منصور کمی آرام شد دکتر ازش قضیه رو جویا شد. وقتی منصور تموم ماجرا رو تعریف کرد، دکتر سر شو به علامت تاسف تگون داد وگفت:همسر شما واقعا کور لال شده بود ولی از یک ماه پیش یواش یواش قدرت بینایی وگفتاریش به کار افتاد و سه روز قبل کاملاً سلامتیش رو بدست آورد.همونطور که ما برای بیماریش توضیحی نداشتیم، برای بهبودیشم توضیحی نداریم. سلامتی اون یه معجزه بود. منصور میون حرف دکتر پرید گفت پس چرا به من چیزی نگفت.

دکتر گفت: اون می خواست روز تولدتون موضوع رو به شما بگه.

منصور صورتشو میان دستاش پنهون کرد و به بی صدا اشک ریخت فردا روز تولدش بود.

و اما نتیجه ای که من گرفتم اینه که گاهی آزمایشات خداوند هم همینطوره، و بعضی از وقتها طاقت ما کم میشه، و یکذره مونده که آزمایش رو بدرستی بیایان برسونیم، و نتیجه دلخواه عایدمون بشه، از جا در میریم و همه چیز رو خراب می کنیم، ای کاش مهر، وفا و صبوری ما بیشتر بود ...

داستان ایمان واقعی

روزی بازرگان موفقی از مسافرت بازگشت و متوجه شد خانه و مغازه اش در غیاب او آتش گرفته و کالاهای گرانبهایش همه سوخته و خاکستر شده اند و خسارت هنگفتی به او وارد آمده است .

فکر می کنید آن مرد چه کرد؟!

خدا را مقصر شمرد و ملامت کرد؟ و یا اشک ریخت؟

نه ... او با لبخندی بر لبان و نوری بر دیدگان سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: "خدایا ! می خواهی که اکنون چه کنم؟

مرد تاجر پس از نابودی کسب پر رونق خود، تابلویی بر ویرانه های خانه و مغازه اش آویخت که روی آن نوشته بود : مغازه ام سوخت! اما ایمانم نسوخته است! فردا شروع به کار خواهم کرد!

راه رسیدن به آرامش

مزرعه داری بود که زمین های زراعتی بزرگی داشت و به تنهایی نمی توانست کارهای مزرعه را انجام دهد. تصمیم گرفت برای استخدام یک دستیار اعلامیه ای بدهد. چون محل مزرعه در منطقه ای بود که طوفان های زیادی در سال باعث خرابی مزارع و انبارها می شد، افراد زیادی مایل به کار در آنجا نبودند. سرانجام روزی یک مرد میانسال لاغر نزد مزرعه دار آمد، مزرعه دار از او پرسید آیا تاکنون دستیار یک مزرعه دار بوده ای. مرد جواب داد من می توانم موقع وزیدن باد بخوابم.

به رغم پاسخ عجیب مرد چون مزرعه دار به یک دستیار احتیاج داشت او را استخدام کرد. مرد به خوبی در مزرعه کار می کرد و از صبح تا غروب تمام کارهای مزرعه را انجام می داد و مزرعه دار از او کاملاً راضی بود. سرانجام یک شب طوفان شروع شد و صدای آن از دور به گوش می رسید. مزرعه دار از خواب پرید و فریاد کشید طوفان در راه است. فوراً به سراغ کارگزارش رفت و او را بیدار کرد و گفت بلند شو طوفان می آید باید محصولات و وسایلمان را خوب ببندیم و مهار کنیم تا باد آنها را با خود نبرد. مرد همان طور که در رختخواب بود گفت: نه ارباب، من که به شما گفته بودم وقتی باد می وزد من می خوابم. مزرعه دار از این پاسخ بسیار عصبانی شد و تصمیم گرفت فردا او را اخراج کند. سپس با عجله بیرون رفت تا خودش کارها را انجام دهد. باکمال تعجب دید که تمامی محصولات با تور و گونی پوشیده شده است. گاوها در اصطبل و مرغ ها در مرغدانی هستند، پشت همه درها محکم شده است و وسایل کشاورزی در جای مطمئن و دور از گزند طوفان هستند.

مزرعه دار متوجه شد که دستیارش فکر همه چیز را کرده و همه موارد ایمنی را در نظر داشته بنابراین حق داشته که موقع طوفان در آرامش باشد.

وقتی انسان با حفظ تقوا همه دستورات حیات بخش خوند مهربان را انجام میدهد، آمادگی لازم را پیدا می کند تا زمان مواجه شدن با توفانهای زندگی مقاوم باشد و چنین شخصی از چیزی ترس نخواهد داشت، و در هر شرایطی در آرامش خواهد بود. چنانکه خداوند در قرآن کریمش فرموده:

آری کسیکه از هر جهت تسلیم خدا و نیکوکار گشت، مسلم آجرش نزد خدا بزرگ خواهد بود، و او را هیچ حزن و اندوهی در دنیا و آخرت نخواهد بود. (۲: ۱۱۲)

بدرستی که اوست راستگوی والا مقام .

همسر آهو خانم

آهو خیلی خوشگل بود . یک روز یک پری سراغش اومد و بهش گفت: آهو جون! دوست داری شوهرت چه جور موجودی باشه؟ آهو گفت: یه مرد خونسرد و خشن و زحمتکش. پری آرزوی آهو رو برآورده کرد و آهو با یک الاغ ازدواج کرد. شش ماه بعد آهو و الاغ برای طلاق سراغ حاکم جنگل رفتند. حاکم پرسید: علت طلاق؟ آهو گفت: توافق اخلاقی نداریم، این خیلی خره. حاکم پرسید: دیگه چی؟ آهو گفت: شوخی سرش نمیشه، تا براش عشوه میام جفتک می اندازه.

حاکم پرسید: دیگه چی؟

آهو گفت: ابروم پیش همه رفته ، همه میگن شوهرم حماله

حاکم پرسید: دیگه چی؟

آهو گفت: مشکل مسکن دارم، خونه ام عین طویله است.

حاکم پرسید: دیگه چی؟

آهو گفت: اعصابم را خورد کرده، هر چی ازش می پرسم مثل خر بهم نگاه می کنه.

حاکم پرسید: دیگه چی؟

آهو گفت: تا بهش یه چیز می گم صداش رو بلند می کنه و عرعر می کنه.

حاکم پرسید: دیگه چی؟

آهو گفت: از من خوشش نمی آدر، همه اش میگه لاغر مردنی، تو مثل مانکن ها می مونی.

حاکم رو به الاغ کرد و گفت: آیا همسرت راست میگه؟

الاغ گفت: آره.

حاکم گفت: چرا این کارها رو می کنی؟

الاغ گفت: واسه اینکه من خرم.

حاکم فکری کرد و گفت: خب خره دیگه چی کارش میشه کرد.

نتیجه گیری اخلاقی: در انتخاب همسر دقت کنید.

نتیجه گیری عاشقانه: مواظب باشید وقتی عاشق موجودی می شوید عشق چشم هایتان را کور نکند. ..

کند همجنس با هم جنس پرواز...

معجزه عشق

وقتی سارا دخترک هشت ساله ای بود، شنید که پدر و مادرش درباره برادر کوچکترش صحبت می کنند. فهمید که برادرش سخت بیمار است و آنها پولی برای مداوای او ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمی توانست هزینه جراحی پرخرج برادر را بپردازد. سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: "فقط یک معجزه می تواند پسرمان را نجات دهد." سارا با ناراحتی به اتاق خوابش رفت و از زیر تخت قلك کوچکش را درآورد. قلك را شکست، سکه ها را روی تخت ریخت و آنها را شمرد. فقط 5 دلار. بعد آهسته از در عقبی خانه خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت، جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او توجه کند ولی داروساز سرش شلوغ تر از آن بود که متوجه بچه ای هشت ساله شود. دخترک پاهایش را به هم زد و سرفه

میکرد، ولی داروساز توجهی نمی کرد. بالاخره حوصله سارا سر رفت و سکه ها را محکم روی شیشه پیشخوان ریخت. داروساز جا خورد، رو به دخترک کرد و گفت: "چه میخواهی؟"

دخترک جواب داد: "برادرم مریض است، میخواهم معجزه بخرم." داروساز با تعجب پرسید: "ببخشید!؟" دخترک توضیح داد: "برادر کوچک من، داخل سرش چیزی رفته و بابایم می گوید که فقط معجزه می تواند او را نجات دهد، من هم میخواهم معجزه بخرم، قیمتش چند است؟" داروساز گفت: "متأسفم دخترجان، ولی ما اینجا معجزه نمی فروشیم." چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت: "شما را به خدا، او خیلی مریض است، بابا پول ندارد تا معجزه بخرد این هم تمام پول من است، من کجا میتوانم معجزه بخرم؟" مردی که گوشه ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت، از دخترک پرسید: "چقدر پول داری؟" دخترک پول ها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لبخندی زد و گفت: "آه چه جالب، فکر می کنم این پول برای خرید معجزه برادرت کافی باشد! بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت: "میخواهم برادر و والدینت را ببینم، فکر می کنم معجزه برادرت پیش من باشد." آن مرد، دکتر آرمسترانگ فوق تخصص مغز و اعصاب درشیکاگو بود. فردای آن روز عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت. پس از جراحی، پدر نزد دکتر رفت و گفت: "از شما متشکرم، نجات جان پسرم يك معجزه واقعی بود، می خواهم بدانم بابت هزینه عمل جراحی چقدر باید پرداخت کنم؟" دکتر لبخندی زد و گفت: "فقط 5 سنت!"

(ما در هر موقعیتی که هستیم هیچگاه نباید از لطف خدا ناامید باشیم، امکان وجود معجزه همیشه ممکن است، بشرطی که آن را باور کنیم، و از امکانات خود هرچند محدود نهایت استفاده را بکنیم. چیزی که اهمیت دارد این است که در هر لحظه بهترین کاری را که بنظرمان می رسد انجام داده و نتیجه را به خدا بسپاریم، برای خدا ناممکن وجود ندارد.)

آزمایش ایمان

شهبواری به دوستش گفت: بیا به کوهی برویم که بتوانیم با خدا مناجات کنیم، میخواهم ثابت کنم که فقط او می تواند به ما دستور بدهد، و هیچ کاری برای خلاص کردن ما از زیر بار مشقات نمی کند. دیگری گفت: موافقم. اما من برای ثابت کردن ایمانم می آیم. وقتی به قله رسیدند، شب شده بود. در تاریکی صدایی شنیدند: سنگهای اطرافتان را بار اسبانتان کنید و آنها را پایین ببرید. شهبواری اولی گفت: می بینی؟ بعد از چنین صعودی، از ما می خواهد که بار سنگین تری را حمل کنیم. محال است که اطاعت کنم! دیگری به دستور عمل کرد. وقتی به دامنه کوه رسید، هنگام طلوع بود و انوار خورشید، سنگهایی را که شهبواری مؤمن با خود آورده بود، روشن کرد. آنها خالص ترین الماس ها بودند... مؤمن می گوید: تصمیمات خدا مرموزند، اما همواره به نفع ما هستند. (یادمون باشه، ما شاید سر از حکمت های خدا در نیاریم، چون دیدگاه ما محدوده، ولی همیشه باور داشته باشیم که تصمیمات خدا مرموزند، اما همواره به نفع ما هستند.)

شایعه

هرزمان شایعه ای روشنیدید و یا خواستید شایعه ای رو تکرار کنین این فلسفه رو در ذهن خود داشته باشین! در یونان باستان سقراط به دلیل خرد و درایت فراوانش مورد قبول همگان بود. روزی فیلسوف بزرگی که از آشنایان سقراط بود، با هیجان نزد او آمد و گفت: سقراط میدانی راجع به یکی از شاگردانت چه شنیده ام؟ سقراط پاسخ داد: "لحظه ای صبر کن. قبل از اینکه به من چیزی بگویی از تومی خواهم آزمون کوچکی را که نامش سه پرسش است پاسخ دهی." مرد پرسید: سه پرسش؟ سقراط گفت: بله درست است. قبل از اینکه راجع به شاگردم بامن صحبت کنی، لحظه ای آنچه را که قصد گفتنش را داری امتحان کنیم.. اولین پرسش حقیقت است. کاملاً مطمئنی که آنچه را که می خواهی به من بگویی حقیقت دارد؟ مرد جواب داد: "نه، فقط در موردش شنیده ام." سقراط گفت: "بسیار خوب، پس واقعاً نمیدانی که خبر درست است یا نادرست. حالا بیا پرسش دوم را بگویم، "پرسش خوبی" آیا آنچه را که در مورد شاگردم میخواهی بمن بگویی خبر خوبی است؟" مرد پاسخ داد: "نه، برعکس... "سقراط ادامه داد: "پس می خواهی خبری بد در مورد شاگردم که حتی در مورد آن مطمئن هم نیستی بگویی؟" مرد کمی دستپاچه شد و شانه بالا انداخت. سقراط ادامه داد: "و اما پرسش سوم، سودمند بودن است. آن چه را که می خواهی در مورد شاگردم به من بگویی برایم سودمند است؟" مرد پاسخ داد: "نه، واقعاً... "سقراط نتیجه گیری کرد: "اگر می خواهی به من چیزی رابگویی که نه حقیقت دارد، و نه خوب است و نه حتی سودمند است، پس چرا اصلاً آن رابه من می گویی!؟"

یک ساعت کار

مرد دیر وقت، خسته از کار به خانه برگشت، دم در پسر ۵ساله اش را دید که در انتظار او بود...

- سلام بابا! یک سوال از شما بیرسم؟ - بله حتما چه سوالی؟

- بابا! شما برای هر ساعت کار چقدر پول می گیرید؟ مرد با ناراحتی پاسخ داد این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سوالی می کنی؟ فقط می خواهم بدانم. - اگر باید بدانی بسیار خوب می گویم: ۲۰ دلار! پسر کوچک درحالی که سرش پائین بود آه کشید. بعد به مرد نگاه کرد و گفت: می شود به من ۱۰ دلار قرض بدهید؟ مرد عصبانی شد و گفت اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری کاملاً در اشتباهی. سریع به اطاق برگرد و برو فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی، من هر روز سخت کار می کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه وقت ندارم. پسر کوچک آرام به اطاقش رفت و در را بست. مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: چطور به خود اجازه می دهد فقط برای گرفتن پول از من چنین سوالاتی کند؟ بعد از حدود یک ساعت مرد آرام تر شد و فکر کرد که با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده، شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدنش به ۱۰ دلار نیاز داشته است، به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد که پسرک از پدرش درخواست پول کند. مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد - خوابی پسرم؟

- نه پدر، بیدارم. - من فکر کردم که شاید با تو خشن رفتار کرده ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم. بیا این ۱۰ دلاری که خواسته بودی. پسر کوچولو خندید، و فریاد زد: متشکرم بابا! بعد دستش را زیر بالش برد و از آن زیر چند اسکناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته، دوباره عصبانی شد، و با ناراحتی گفت:

با اینکه خودت پول داشتی چرا دوباره درخواست پول کردی؟

پسر کوچولو پاسخ داد: برای اینکه پولم کافی نبود، ولی من حالا ۲۰ دلار دارم.

آیا می توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟

من شام خوردن با شما را خیلی دوست دارم!!...!

کشاورز عاقل

یکی از کشاورزان منطقه ای، همیشه در مسابقاتها، جایزه بهترین غله را به دست می‌آورد و به عنوان کشاورز نمونه شناخته شده بود. رقبا و همکارانش، علاقه‌مند شدند راز موفقیتش را بدانند. به همین دلیل، او را زیر نظر گرفتند و مراقب کارهایش بودند. پس از مدتی جستجو، سرانجام با نکته عجیب و جالبی روبرو شدند. این کشاورز پس از هر نوبت کشت، بهترین بذرهایش را به همسایگانش می‌داد و آنان را از این نظر تأمین می‌کرد. بنابراین، همسایگان او می‌بایست برنده مسابقاتها می‌شدند نه خود او! کنجکاویشان بیش‌تر شد و کوشش علاقه‌مندان به کشف این موضوع که با تعجب و تحیر نیز آمیخته شده بود، به جایی نرسید. سرانجام، تصمیم گرفتند ماجرا را از خود او بپرسند و پرده از این راز عجیب بردارند. کشاورز هوشیار و دانا، در پاسخ به پرسش همکارانش گفت: «چون جریان باد، ذرات بارورکننده غلات را از یک مزرعه به مزرعه دیگر می‌برد، من بهترین بذرهایم را به همسایگان می‌دادم تا باد، ذرات بارورکننده نامرغوب را از مزرعه‌های آنان به زمین من نیاورد و کیفیت محصول‌های مرا خراب نکند! همین تشخیص درست و صحیح کشاورز، توفیق کامیابی در مسابقاتهای بهترین غله را برایش به ارمغان می‌آورد. گاهی اوقات لازم است با کمک به رقبا و ارتقاء کیفیت و سطح آنها، کاری کنیم که از تأثیرات منفی آنها در امان باشیم.

پدر و پسر

مرد مسنی به همراه پسر ۲۵ ساله‌اش در قطار نشسته بود. درحالی که مسافران در صندلی‌های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت قطار پسر ۲۵ ساله که کنار پنجره نشسته بود پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد و درحالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می‌کرد فریاد زد: پدر نگاه کن درخت‌ها حرکت می‌کنن. مرد مسن با لبخندی هیجان‌پسرش را تحسین کرد. کنار مرد جوان، زوج جوانی نشسته بودند که حرف‌های پدر و پسر را می‌شنیدند، و از حرکات پسر جوان که مانند یک کودک ۵ ساله رفتار می‌کرد، متعجب شده بودند. ناگهان پسر جوان دوباره با هیجان فریاد زد: پدر نگاه کن دریاچه، حیوانات و ابرها با قطار حرکت می‌کنند. زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می‌کردند. باران شروع شد. قطراتی از باران روی دست پسر جوان چکید. او با لذت آن را لمس کرد و چشم‌هایش را بست و دوباره فریاد زد: پدر نگاه کن باران می‌بارد، آب باران روی من چکید. زوج جوان دیگر طاقت نیاوردند و از مرد مسن پرسیدند: اچرا شما برای مداوای پسرتان به پزشک مراجعه نمی‌کنید؟! مرد مسن در پاسخ گفت: ما همین الان از بیمارستان بر می‌گردیم. امروز پسر من برای اولین بار در زندگی می‌تواند ببیند.

برای این یکی اوضاع فرق کرد

شخصی در کنار ساحل دورافتاده ای قدم می‌زد. مردی را در فاصله دور می‌بیند که مدام خم می‌شود و چیزی را از روی زمین بر می‌دارد و توی اقیانوس پرت می‌کند. نزدیک تر می‌شود، می‌بیند مردی بومی صدف‌هایی را که به ساحل می‌افتد در آب می‌اندازد.

-صبح بخیر رفیق، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه می‌کنی؟!

- این صدف‌ها را در داخل اقیانوس می‌اندازم. الان موقع مد دریاست و این صدف‌ها را به ساحل دریا آورده و اگر آنها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهند مرد.

- دوست من! حرف تو را می فهمم ولی در این ساحل هزاران صدف این شکلی وجود دارد، تو که نمی‌توانی آنها را به آب برگردانی خیلی زیاد هستند و تازه همین یک ساحل نیست. نمی بینی کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی‌کند؟!
مرد بومی لبخندی زد و خم شد و دوباره صدفی برداشت و به داخل دریا انداخت و گفت:
"برای این یکی اوضاع فرق کرد."

نچار پیر

نچار پیری خود را برای بازنشسته شدن آماده میکرد. یک روز او با صاحبکار خود موضوع را در میان گذاشت. پس از روزهای طولانی و کار کردن و زحمت کشیدن، حالا او به استراحت نیاز داشت و برای پیدا کردن زمان این استراحت میخواست تا او را از کار بازنشسته کنند. صاحب کار او بسیار ناراحت شد و سعی کرد او را منصرف کند، اما نچار برحرفش و تصمیمی که گرفته بود پافشاری کرد. سرانجام صاحب کار درحالی که با تأسف با این درخواست موافقت میکرد، از او خواست تا به عنوان آخرین کار، ساخت خانه ای را به عهده بگیرد. نچار درحالت رودربایستی، پذیرفت درحالی که دلش چندان به این کار راضی نبود. پذیرفتن ساخت این خانه را برخلاف میل باتنی او صورت گرفته بود. برای همین به سرعت مواد اولیه نامرغوبی تهیه کرد و به سرعت و بی دقتی، به ساختن خانه مشغول شد و به زودی و به خاطر رسیدن به استراحت، کار را تمام کرد. او صاحب کار را از اتمام کار باخبر کرد. صاحب کار برای دریافت کلید این آخرین کار به آنجا آمد. زمان تحویل کلید، صاحب کار آن را به نچار بازگرداند و گفت: "این خانه هدیه ایست از طرف من به تو به خاطر سالهای همکاری!"

نچار، یکه خورد و بسیار شرمنده شد. در واقع اگر او میدانست که خودش قرار است در این خانه ساکن شود، لوازم و مصالح بهتری برای ساخت آن بکار می برد و تمام مهارتی که در کار داشت برای ساخت آن بکار می برد. یعنی کار را به صورت دیگری پیش میبرد.

این داستان ماست ...

ما زندگیمان را می سازیم. هر روز می گذرد. .. گاهی ما کمترین توجهی به آنچه که می سازیم نداریم، پس در اثر یک شوک و اتفاق غیرمترقبه می فهمیم که مجبوریم در همین ساخته ها زندگی کنیم. اگر چنین تصویری داشته

مردم هم ذوق زده فریاد کشیدند آآآآآآآآآ آخ
آخوند درحالی که تلاش میکرد خودش را از این وضعیت خلاص کند، خود را به چپ
و راست می انداخت
و با دستش تلاش میکرد که لای دو تخته چوب را باز کند، مردم هم خودشان را به چپ
و راست خم میکردند
و با دستانشان به کف زمین ضربه میزدند.
آخوند فریاد میکشید "خدایا به دادم برس" و مردم هم به دنبال او به درگاه خدا التماس میکردند.
آقا فریاد میکشید "ای انسانهای نفهم مگر کورید و وضعیت را نمی بینید؟"
مردم هم دنبال آقا همین عبارت را فریاد میزدند.
آقا از درد به زمین چنگ میزد و از خدا یاری میخواست، مردم هم به زمین چنگ زدند،
و از خدا یاری خواستند.

باری بعد از سه چهار دقیقه، آقا توانست خود را خلاص کند
و درحالیکه از درد به خود میپیچید، نگاهی به جمعیت کرد و از درد بی هوش شد.
جمعیت هم نگاهی به هم کردند و خود را روی زمین انداختند و آنقدر در آن حالت ماندند
تا آخوند به هوش آمد.
آن مرد روحانی چون به این نتیجه رسید که به روستای اشتباهی آمده است، ب
دون توضیحی روستا را ترک کرد و رفت.

اما از آن تاریخ تا امروز مراسم نماز جماعت در آن روستا برقرار است
البته مردم چون ذکرهای بین الله اکبرها را متوجه نشده بودند، آنها را نمیگویند
درعوض مراسم انتهای نماز را هرچه با شکوه تر برگزار می کنند
و تا امروز دوازده کتاب در مورد فلسفه اعمال آخر نمازشان چاپ کرده اند.
البته انحرافات جزئی از اصول در آن روستا به وجود آمده و درحال حاضر آنها به بیست و دو فرقه
تفکیک شده اند،
برخی معتقدند برای چنگ زدن بر زمین، کفپوش باید از چوب باشد، برخی معتقدند،
چنگ بر هرچیزی جایز است.
برخی معتقدند مدت بیهوشی بعد از نماز را هرچقدر بیشتر کنی به خدا نزدیکتر
می شوی
و برخی معتقدند مهم کیفیت بیهوشیست نه مدت آن.

باری آنها درجزئیات متفاوتند ولی همه به یک کلیت معتقدند
و آن این است که یک عده باید مرجع باشند و بقیه تقلید کنند ...

متأسفانه ماجرای دین داری اغلب ما چنین است ...
تقلید تقلید تقلید از نیکان جاهل خود ...
یاالله مدد...